

کوچه محله ی ما

این داستان برمیگرده به آن موقع که من کودکی بیش نبودم ،آن موقع ها که یادم میاد زندگی یه صفاو صمیمیت خاصی در آن کوچه ،محله ها وجود داشت ،حتی یادم میاد که چقدر خانواده ما خوشبخت بودیم،آنقدر که همه فامیل و دوستان به صمیمیتی که در زندگی ما وجود داشت غبطه میخوردند.

آن روزها آنقدر به منو دو خواهرم خوش میگذشت که انگار فارق از دنیا بودیم و هیچ نگرانی در زندگی نداشتیم جزء درس خواندن که آنهم برای من یه دغدغه بزرگی محسوب میشد ،چون من اصلاًعلاقه ای به درس خواندن نداشتم و همیشه پدر و مادرم منو نصیحت میکردند...

پدر-آخه پسر تو،تو زندگیت چی کم داری که یا درس نمیخونی یا اینکه مدیر ومعلم ازت شکایت میکنند،یه روز از مدرسه فرار میکنی ،روز دیگه با بچه ها دعوا میکنیو سرو کلتونو میشکونی...بهت گفته باشم تو با این کارات سر سالم به گور نمیری آخر یه کار دست ما و خودت میدی! ...

مادر روبرو به پدر کردو گفت: زبونتو گاز بگیر مرد؛بعد رو کرد وبمنو گفت:بچه مگه تو چیت از پسر عموهاوپسر خاله هات و...کمتر،اونا با اینکه وضع مالیشون هم مثل ما کم درآمده ولی با این حال سرشون تو درسشونه ولی تو چی همینجوری وقتتو تلف میکنی وهر وقت هم که دوستات میان دنبالت که برین فوتبال میدوی میری پیه یللی ،تلی آخه اینهم شد کار تو اصلاً به

فکر آیندات نیستی؛ عاقبت میخوای چیکار شی حتماً میخوای فوتبالیست شی که اونهم بعید میدونم عرضه اون کار هم نداری...

منهم که باشنیدن این حرفها سرمو پایین می انداختم و چیزی نمیگفتم وزیر چشمی به دو خواهرام نیگاه میکردم که داشتند در گوشی باهم حرف میزدند و به من اشاره میکردند و منو مسخره میکردند و به من شکلک در می آوردند. از این کارشون خیلی عصبانی بودم اگه مامان اونجا نبود حساب شونو میرسیدم حیف که نمیشد.

خلاصه بعد از این حرفها رفتم سراغ درسام و با بی میلی تمام شروع کردم به درس خواندن، ولی فکرم درگیر حرفهای پدر و مادرم بود... واقعاً آینده ام چه خواهد شد.

یه روز که داشتم از مدرسه به طرف خانه برمیگشتم مثل همیشه آنقدر گرسنه بودم که از هر خونه ای که بوهای خوشی به مشامم میرسید آنها را حدس میزدم: ((این بوی دمی گوجه ست، خونه بعدی بوی باقالی پلواین یکی بوی آش رشته ست، آخ جون این یکی دیگه بوی چلوکباب)) پیش خودم میگفتم: ((خدا کنه امروز چلو کباب داشته باشیم)) با اینکه میدونستم امروز آبگوشت مونده شب قبل ولی باز دلم میخواست کباب باشه... آخ... صدای قارو قور شکم دیگه بهم مهلت فکر کردن نداد؛ من هم سراسیمه بطرف خانه یه نفس دویدم وقتی به در خانه رسیدم فوری دستم را بدون توقف روی زنگ در فشار دادم. از آنطرف در صدای

داد مادرم را شنیدم که میگفت: چه خبرت زنگو سوزوندی نا
مسلمون صبر کن دیگه اومدم.

در که باز شد یهو مثل تیر عجل پریدم تو مادرم با این کار من
نیم متر پرید عقب وگفت: وای خدا مرگم بده زهره ترک شدم
بچه خدا بگم چیکارت نکنه تو که منو نصف جون کردی.

من گفتم: اه ببخشید... سلام... غذا چی داریم؟

مادرم گفت: نون خالیو خورشت دل ضعه...
گفتم: مامان د بگو دیگه چی داریم؟

- خب همون غذای دیشب... آبگوشت... تازه اون هم نون
نداریم برو ۲ تا بگیرو جلدی بیا اینم پولش.

با شنیدن این حرف کاملاً حالم گرفته شد گفتم: وای نه حالش
نیست... من خیلی خسته ام نای راه رفتن ندارم آخه چرا من؟

- پس کی بره منکه از صبح تا حالا به روفتو روب خونه
میرسیدم دیگه وقتشو نداشتم؛ از این دو خواهرت هم که
کوچیکن همیشه اونا رو بفرستم برن نون بخرن، وگرنه باید
آبگوشتتو خالی، خالی بخوری خلاصه که خود دانی از ما
گفتتو از تو نشنیدن.

بنظر من بچه اول بودن خیلی درد سر داره آخه من ۹ سالمه و دو
خواهر دو قلوم ۵ ساله هستند و کاری از دستشان بر نمی آید
و معمولاً همه کارهای اونا می افته گردن من؛ مثلاً تمیز کردن

اتاقشون و... فقط اونا جزء نق زدن و مسخره کردن من چیز
دیگه ای بلد نیستن و من هم چاره ای جزء گذشت کردن از خطا
هایشان نداشتم؛ آخه اونا وقتی کار بد میکردن آنقدر مظلومانه به
طرف نگاه میکردن که آدم دلش به رحم میومد و اونا رو
میبخشید.

یه روز که داشتم از مدرسه برمیگشتم، طبق معمول زنگ در
رافشار دادم بعد از کمی معطلی در باز شد با دیدن خاله ام
تعجب کردم گفتم: سلام شما اینجا چیکار میکنید؟!.

دیدم اشک تو چشماش جمع شد و زود برگشت تا من اشکاشو
نبینم و گفتم: هیچی بهروز جون چیزی نشده، و زود رفت تو اتاق
من هم دنبالش رفتم... مادرم گوشه اتاق کز کرده و به جایی خیره
شده بود و اشک گوشه چشمش خشک شده بود، گفتم: ماما چی
شده چه اتفاقی افتاده؟ چرا کسی چیزی به من نمیگه؟ چرا ساکتین
آخه یکی یه چیزی بگه؟!... مادرم با صدای من بهم نگاه کرد
و زد زیر گریه، گریه امونشو بریده بود... من که کاملاً گیج شده
بودم به اطرافم نگاه کردم؛ دیدم چند تا از زنهای همسایه آنجا
بودن و داشتن به مادر دلداری میدادند و تسلیت گفتند و بعد
یکی، یکی خدا حافظی کردند و رفتند؛ من که خیلی شوکه شده بودم
نمی دونستم چیکار باید بکنم؛ از پنجره به حیاط نگاه کردم، دیدم
پدرم و چندتا از مردهای فامیل، همسایه ها با هم گرم صحبت
بودند؛ سریع به حیاط رفتم و موضوع را از پدر پرسیدم او گفت:

خودت که بهتر میدونی مادر بزرگت دو ماه که بیمارستان بستری بود اون هم به علت سکتۀ قلبی اون همون دیشب... اونقدر ناراحت بودم دیگه چیزی نمی شنیدم و پاهام شل شدو غش کردم؛ وقتی چشمو باز کردم دیدم تو اتاق خودم هستم و مامانم بالای سرمه و داره آب میپاشه تو صورتم... مادرم گفت: مادر خوبی... تو که منو نصف جون کردی... من نمیدونم مواظب تو باشم یا به عذا داری مامانم برسم...

یهو به فکر مامان بزرگم افتادم؛ یاد صورت خندونش، مهر بونیاش، دلواپسیاش دل سوزیاش... خلاصه هر چی ازش بگم باز کم گفتم. همانطور که قبلاً گفته بودم من بچۀ شری بودم البته برای غریبه ها نه خودی ها ولی با اینحال هر وقت کار بدی ازم سر میزد مامان بزرگم فوری بدادم میرسد و منو از دست پدر و مامانم نجات میداد؛ البته نه اینکه پدر و مادرم ظالم باشنا نه اصلاً... فقط یکمکی منو گوش مالی میدادند که اونهم لازم بود وگرنه بقول بزرگترها ((بچه عزیزه ولی تربیتش عزیزتره)).

تو این فکرها بودم که پدرم وارد اتاق شد؛ من همانطور بیحال تو تختم دراز کشیده بودم، که پدرم آمد بالای سرم و دست نوازشی روی سرم کشید و گفت: حالت بهتر؟ پاشوپسر به خودت بیا ((مردی گفتن، زنی گفتن)) غش کردن دیگه چه صیغیه، با یه خبر بد که آدم پس نمیافته بلا نصبت مردا تو هم واسه خودت مردیا... بالاخره ((این شتریه که در خونه هرکی میخوابه))،

((دیرو زود داره ولی سوختو سوز نداره)) خب دیگه کاریش هم
نمیشه کرد؛ فقط از خدا بخواه که به همه ما صبر بده تا این
مصیبت رو تحمل کنیم. انشاءالله که حتماً جاش تو بهشته ...
وبعد آرام، آرام شروع کرد به گریه کردن و از اتاق خارج شد.

مادر و پدرم اجازه منو به مدت ۷ روز از مدرسه گرفتند؛ چون
خانه ما در تهران بود ولی مامان بزرگم و پدر بزرگم و کلاً تمام
فامیلمان در شیراز زندگی میکنند؛ چون بخاطر انتقالی شغل پدرم
ما به تهران آمدم و دیگر در اینجا ماندگار شدیم؛ وقتی ما به
اینجا آمدم من حدوداً یک ساله بودم و چیزی از شهر خودم که
شیراز بود یاد نمی آمد، ولی بعدها که کمی بزرگتر شده بودم
خیلی دوست داشتم دوباره به زادگاهم برگردم ولی پدرم مخالفت
می کرد چون کارش در تهران بود؛ پدرم بهم قول داده بود که
وقتی بازنشسته شد به شهرمان برمیگردیم؛ البته برای تعطیلاتش
ما را به شیراز میبرد، بیشتر به خانه فامیل هامون میرفتیم.

بالاخره هرطور بود ساکمان را بستیم و به اتفاق خاله و شوهرش
برای خاک سپاری مامان بزرگ به شیراز رفتیم؛ مراسم عذاداری
که تمام شد ما عازم تهران شدیم، ما هر دفعه که برای مسافرت
به شهر شیراز می آمدم خیلی به نظرمان شهر قشنگی می آمد
ولی اینبار با هر دفعه فرق میکرد، انگار شهر تو سکوت
مرگباری فرو رفته بود؛ انگار همه شهر عذادار مامان بزرگ من
بودن البته این به نظر ما اینطور بود

خلاصه که منو بچه های فامیل وقتی آنجا بودیم یعنی خونه مامان بزرگ را میگویم همش درباره مامان بزرگ حرف میزدیم؛ وقتی جای خالیش را نگاه میکردیم یاد حرف های شیرینش می افتادیم که میگفت: بچه ها سعی کنید تو زندگیتون به کسی بدی نکنید، دل کسی رو نشکونید، غیبت نکنید،...

تا خدا از شما راضی باشه تا میتونید به دیگران احترام بگذارید.

تا اونجا که من یادمه مامان بزرگ کناره سماور زغالیش میشستو واسه همه چای میریخت ولی آن روز یکی از زنهای فامیل بجای او نشسته بود و از همه پذیرایی میکرد.

یک آن، یاد مامان بزرگ افتادم که هر شب جمعه برای خیرات اموات حلوا می پخت و به همسایه ها میداد. یکی از بچه ها گفت: بچه ها یادتونه وقتی ما میومدیم پیش مامان بزرگ و میگفتیم برامون قصه بگو و اون هم فقط دو تا قصه بیشتر بلد نبود یکیش چهل گیسو یکی دیگشم حسین کرد شب ستری همیشه هم وسط داستان خوابمون میرفت بطوری که چند شب اونو سریالیش میکرد و از بقیه اش تعریف میکرد....

۳۸ روز از فوت مامان بزرگ میگذشت و تو این مدت پدر بزرگم از تنهایی و دوری از مامان بزرگم، از بس غصه خورده بود سخت مریض شد مرضی اش آنطور که دکترها گفته بودند (آیزایمریا فراموشی هاد) که آن هم اگر ادامه پیدا میکرد

ممکن بود به عواقب بدتر و خطرناکتری دچار میشد؛ بنابراین باید بیشتر مواظبش باشیم.

تو این مدت پدر بزرگ به خانه ما آمده بود. روز ۳۸ پدر بزرگ به همراه پدر و مادرم برای شب چهارم مامان بزرگم به شیراز برگشتند و ما را با خودشان نبردند چون من باید به مدرسه میرفتم و چون کسی هم نبود که از مانگه داری کنه مامانم ما رو به زنه همسایه که اسمش اقدس خانم بود سپرد و قرار شد فردای مراسم چهارم به خانه برگردند.

تو این دو روز اقدس خانم از صبح میومد پیش دو خواهر دو قلم (بیتا، بهاره)... و من هم که صبح ها تا ظهر مدرسه بودم و وقتی هم که میومدم خونه دو خواهرم فوری میومدن و میپوچیدن بغلم منم که خسته بودم و لو میشدم رو زمین و شروع میکردیم به خندیدن که با صدای ما اقدس خانوم از تو آشپزخونه اومد تو وقتی ما رو تو اون وضع دید اونم شروع کرد به خندیدن... زود باشین بچه ها سریع بیاین ناهارتونو بخورین من الان هزارتا کار دارم الان اصغر آقا میاد خونه و من ناهار درست نکردم؛ و ما هم به حرفش گوش میدادیم تا اون بنده خدا هم بتونه به زندگیش برسه و بعد که ظرفارو شست رفت خونه اش و دوباره شب میومد برای ما شام درست میکرد و میرفت و آنوقت بود که اصغر آقا میومد و تا صبح پیش ما میموند تا ما نترسیم؛ تازه اونوقت بد بختی ما شروع میشد چون اصغر آقا موقع خواب با صدای بلند خورو پف میکرد و نمی داشت که ما بخوابیم. صبح که شد با صدای ایشون از خواب بیدار شدیم... پاشین تتبلا بوین نمازتونو بخونین

تا آفتاب نزده . ما هم خسته و خواب آلود جواب دادیم: سلام صبح بخیر ولی ما که نماز بهمون واجب نشده . ناگهان جعفر آقا با صدای بلند داد زدو گفت: خب که چی بچه باید از بچگیش عادت کن که زود نمازشو بخونه تا وقتی به سن تکلیف رسید بهونه تراشی نکنه...منو خواهرهام مثل فتر از جا پریدیم و رفتیم وضو گرفتیم وزود آمدیم،البته من چون کمی بزرگتر از خواهرهام بودم وضو گرفتن ونماز خوندنو از مامان بزرگم یاد گرفته بودم ودو خواهرهام هم ازمن تقلید میکردند...

جعفر آقا گفت:زود باشید دیگه بیاین اینجا کنار من وایسین؛ بعد روبه خواهرهام کرد و گفت:شما دخترها پشت سر ما وایسین منو آقا بهروز هم جلو وهر چی من خوندم شما هاهم تکرار میکنید،دیگه سوال نکنید شروع کنید....

همان موقع به یاد مامان بزرگم افتادم که چجوری با مهربانی به ما وضو گرفتن و یاد میداد،یا چطوری سر نماز وای میستاد ونماز رو خیلی شمرده وآروم برای ما میخواند وما هم با خوشحالی بسیار پا به پای او نمازمان رامیخواندیم...

نماز که تموم شد تازه جعفر آقا رفت سراغ رادیو وقتی روشنش کرد صدای نوای شیر خدا به گوش رسید وخودش شروع کرد به ورزش کردن وما را هم مجبور کرد که هر کاری او میکند انجام دهیم،اولش یکم برامون مشکل بود چون ما هیچوقت عادت نداشتیم بعد از اینکه از خواب بیدار شویم شروع کنیم به

وَرجه، وُرجه کردن خلاصه که نیمساعتی ورزش کردیم و کم
حالمون جا اومد در این موقع بود که اقدس خانوم سر رسید و
گفت: بچه ها دیگه بسه تا شما برید صورتتونو بشوریدو بیاین
منم صبحونرو آماده میکنم، آقا بهروز زود آماده شو که باید
مدرسه الان دیرت میشه ها ...

فردای روز چهارم، قرار بود پدر و مادرم به خانه برگردند و آن
روز با خوشحالی بسیار از مدرسه به خانه برمیگشتم یه مقدار
هله هوله برای دو خواهرم گرفتم و زود به خانه آمدم؛ دیدم طبق
این سه روز اقدس خانوم پیش دو خواهرم و داشت غذای آنها را
میداد و غذای مرا هم بهم داد و بعد از شستن ظرفها دوباره بهم
گفت: من میرم خونمون کاری داشتی صدام کن جلدی میام ... بعد
رفت.

آن روز تا عصر منتظر پدر و مادرم بودم انگار آنها کمی دیر
کرده بودند خیلی دلم شور میزد زود رفتم سر تلفن و یه زنگ به
خاله ام زدم و او گفت: نگران نباش آنها همین امروز ساعت ۶
را افتادند، شاید ماشینشون خراب شده باشه یا ... چمدونم شاید
پدرت میخواد تو راه یه استراحتی بکنه ... نگران نباش خلاصه
تا ساعت ۵ یا ۶ عصر میرسن الان ساعت ۵/۵ اگه دیر کردند یه
زنگ به من بزن تا پی گیرش بشم؛ بعد خداحافظی کردو گوشی
رو قطع کرد. بعد شروع کردم به درس خواندن اصلا حواسم به
درس نبود فقط میخواستم وقت بگذره همش چشمم به ساعت بود.

یهو نیگاه کردم به ساعت دیدم ۶/۵ شده و هنوز از پدر و مادرم خبری نبود؛ زود رفتم سراغ تلفن و به خاله زنگ زدم و او هم نگران شده بود ولی طوری صحبت کرد که مثلا من ناراحت نشم گفت: باشه همین الان با پلیس راه تماس میگیرم و بعد بهت اطلاع میدم نگران نباش پیداشون میکنیم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با صدای زنگ در از جام پریدم و با خوشحالی بطرف در رفتم؛ وقتی درو باز کردم اقدس خانوم پشت در با بی حوصله گی سلامی کردم و تعارفش کردم که بیاد داخل. اقدس خانوم بهم گفت: الان خاله ات بهم زنگ زد... گفت که پیام پیشت تنها نباشی... انشالله که پدر و مادرت صحیح و سالم میان پیشتون... فکر میکنم خودش هم که این حرفو زده بود خیلی مطمئن نبود میدونم اینو برای دلخوشی من گفته بود.

یک ساعتی گذشت ناگهان صدای زنگ تلفن به صدا درآمد. منو اقدس خانوم سراسیمه بطرف تلفن دویدیم و اقدس خانوم تلفنو برداشت و با کسی که آن طرف خط بود صحبت کرد؛ از حرفاش چیزی متوجه نشدم که گذاری میگفت: (بله... ا... او... چی... نه... باشه... یه کاریش میکنم...) و بعد با بغضی که گلوشو گرفته بود به من نگاه کرد نمی دونست چجوری موضوع رو بهم بگه، بعد از کلی کلنجار با خودش رو کرد و بهم گفت: چیزی نیست البته... هنوز مشخص نشده... داشتم با خاله ات حرف میزدم... پلیس راه به خاله ات گفته در ساعت ۲ بعد از ظهر تو جاده شیراز -

تهران دو ماشین یکی پیکان و دیگری پراید بوده... که دو کشته
وسه مجروح داشته... که آن هم به سبب خواب آلودگی راننده
پیکان صورت گرفته... و پلیس از خاله ات خواسته که شماره
پلاک ماشین مربوطه را اعلام کنه... ولی خاله ات که بلد نبوده
... بنابراین قرار شده که خاله ات وشوهرش به بیمارستانی که
مجروح ها را انتقال داده بودند بروند... تا فرد مورد نظرشان را
شناسایی کنند و قرار شد که بعداً به ما اطلاع بدن... آخه اونها رو
به نزدیک ترین بیمارستان آن شهر بردند... که فاصله آن از
شیراز دور است تا به اونجا برسند.. کمی طول میکشه... نگران
نباش اگه چیزی بشه اونا به ما اطلاع میدند... خدا کنه که چیزی
نباشه... کاری از دست ما ساخته نیست جزء دعا کردن با شنیدن
این حرفها یهو از حال رفتم وقتی چشم باز کردم توی اتاق خودم
روی تختخواب دراز کشیده بودم... و دیدم جعفر آقا بالای سر مه
سریع فریاد زد: زود باش بیا خانوم پسر بهوش اومد... و اقدس
خانوم زود اومد بالا سرم و هر دو یکصدا گفتند: حالت چطور
خوبی؟ مارو ترسوندی! چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟ هنوز
که اتفاقی نیوفتاده...

من گفتم: از پدر و مادرم چه خبر؟ راستی بهاره و بیبا کجا هستند؟!
اقدس خانوم گفت: نگران نباش تو به فکر خودت باش تا زودتر
خوبشی... جعفر آقا گفت: دکی این چه کاریه که تو میکنی هی
زرتو، زرت غش میکنی؛ فردا تو زندگی میخوای چیکار کنی
حتماً تا به مشکلی برمخوری زود غش میکنی... یکم مرد باش
... این کار آدمای ظعیف... تو دیگه واسه خودت مردی شدی...

بعد اقدس خانوم شروع کرد به نصیحت کردن من وگفت: آخه پسر جون تو فکر نکردی... این دوتا (بیتا و بهاره) با این کار تو چقدر نگران میشن... تازشم این بنده خداها چشم امیدشون (بعد از خدا و همینطور پدر و مادرت) به توست... تازه اونا چه گناهی کردن که کوچیکتر از تو هستن... منم گفتم: آخه من چه گناهی کردم که برادر بزرگتر هستم... و همه این سختیها رو باید تو این سن کم تحمل کنم... بخدا منم آدمم... بالاخره یه جاهایی هست که آدم کم میاره... بعد شروع کردم به گریه کردن.

در این موقع بود که جعفر آقا اومد پیشم و دست نوازشی رو سرم کشید. من یهو انگار که دنبال یه بهونه ای بودم، خودمو تو بغلش انداختم و های، های شروع کردم به گریه کردن.

جعفر آقا رفت تو حیاط... من از پشت پنجره به او نگاه میکردم، او با مایلش با کسی تماس گرفت و چند دقیقه ای مشغول صحبت بود و کمی ناراحت بنظر میرسید و بعد از اینکه تلفن را قطع کرد زنش را صدا کرد و هر دو مشغول صحبت شدند؛ از قیافه اقدس خانوم مشخص بود که خبر بدی شنیده و ناراحت و متحیر شده بود؛ پیش خودم گفتم: نکنه از پدر و مادرم خبر بدی شنیده نکنه... شوکه شده بودم پاهام حس نداشت و گرنه زود میدویدم تو حیاط و ازشون میپرسیدم؛ به هر زحمتی بود از جام پاشدم و آهسته بطوری که رو پاهام بند نبودم خودم را به حیاط رسوندم، ناگهان

آندو متوجه من شدند مونده بودند چجوری موضوع را به من بگویند.

خلاصه که پدر و مادرم تو اون تصادف لعنتی ... از دست رفته بودن دیگه منو خواهرام یتیم شده بودیم... چیزی بدتر از این دیگه همیشه.

همه فامیل برای مراسم خاکسپاری پدر و مادرم آمدند؛ بعد از ۷ روز همه به خانه های خود برگشتند، جزء عم و خانومش و خاله و شوهرش و پدر بزرگ، آنها چند روزی پیش ما ماندند. بهاره و بیتا خیلی بیتابی میکردند ولی من که بزرگتر از آنها بودم سعی میکردم که با این وضعیت اسف بار که پیش آمده کنار بیام و سعی میکردم دو خواهرم را هم آرام کنم ... آنها هر شب کنار من میخوابیدن ... آنها فکر میکردند که ممکن منم اونا رو تنها بزارم و برم... ولی اونا نمیدونن که من بدون اونا میمیرم حتی نمی خوام لحظه ای از جلوی چشم دور بشن چه برسه که بخوام اونا رو ترک کنم ... اصلا فکرش هم برام عذاب آور.

خلاصه که قرار شد پدر بزرگ هم با ما زندگی کند آن هم در خانه ما... به این صورت که هفته اول خاله ام پیش ما بماند (چون من باید درس را تمام میکردم و نزدیک آخر سال بود و به من انتقالی نمیدادند؛ پس بنابراین ما نمی تونستیم که هر دفعه به خانه

یکی از اقوام برویم، همانطور که گفتم همه آنها در شیراز بسر میبردند و ما در تهران بودیم) خلاصه که هفته های بعد نوبت عمو، عمه ها، دایی ها و خاله ها میشد که از ما ننگه داری کنند...

مخصوصاً پدر بزرگ که مریض حال هم بود و باید مدام دارو مصرف میکرد و اگر هم حالش بد میشد باید او را به بیمارستان می بردند.

پدر بزرگ بعد از فوت مادر بزرگ و همچنین مادر و پدرم که با فاصله کمی از هم بود، دچار قلب درد شدید شد که آن هم آنقدر گریه وزاری کرده بود که منجر به سکته قلبی شد و دکترها تاکید کرده بودند که نباید او را تنها بگذارند... تازه بعد از مدتی که از فوت خانواده ام میگذشت، پدر بزرگم حالش بدتر شد با اینکه همه بچه هاش به نوبت هر کدام مواظبش بودند... او به مریضی آیزایمر هم دچار شد... به حدی که هیچ کس رو هم نمی شناخت و روز به روز حالش بدتر میشد... بالاخره پدر بزرگ رو تو بیمارستان بستری کردند... بعد از یک هفته پدر بزرگ مان هم دیگر دوام نیاورد و او هم مارو تنها گذاشت.

مراسم پدر بزرگ هم به خوبی انجام شد. نمیدانم چه شد که اقوام تصمیم گرفتند که ما را به پرورشگاه بفرستند، با اینکه تا آن موقع مخارج ما به عهده عمویم بود که او هم خودش گفته بود که از حقوق پدرمان خرج مان را میدهد... اینطور که عمو برام گفته بود... که بعد از فوت پدرتان من موضوع را برای رییس اداره پدرتان توضیح دادم و آنها هم حدود یکماه حقوق پدرتان را قطع کرد... بعد از طی مراحل اداری (قانونی) قرار شد هر ماه

حقوق پدرتان را به حسابتان بریزند و تا وقتی که ازدواج نکردید
و یا ادامه تحصیل می‌دهید این امر پابرجاست و در غیر این صورت
حقوق تان قطع میشود.

خلاصه که هر ماه حقوق پدر به عمو داده میشد او هم تمامش را
خرج منو دو خواهرم میکرد...خدا را شکر که خانه برای
خودمان بود و مثل بقیه فامیل‌ها اجاره نشین نبودیم...

بعد از یک سال که از فوت پدر و مادرم می‌گذشت ما دل
تنگشان شده بودیم و بعد عمو و بقیه تصمیمشان را عملی کردند
و منو دو خواهرم رو فرستادند پرورشگاه، وضعیت آنجا را هم
که همه میدانند که چگونه است (دخترها و پسرها) از هم جدا
میکنند و این دباره ما هم صدق میکرد.

اوائل خیلی بر ایمان سخت بود ولی به مرور زمان بر ایمان عادی
شد و تو این مدت فامیلها به ما سر میزدند که مثلاً خودشان ما کم
و کثری نداشته باشیم.

آن موقع که تازه به اینجا آمده بودیم (پرورشگاه)، پسرهایی که از
من بزرگتر بودند مدام سر به سر می‌داشتن، بقول خودشون هر
چی باشه پیشکسوتاً دیگه و حرف اول و آخرو اونا میزنند و ما هم
بدون چونو چرا باید قبول کنیم و هیچ اعتراضی هم نباید بکنیم
وگرنه تیکه بزرگمون گوشمونه... من همیشه نگران دو خواهرام

بودم که نکنه دخترها هم اینجوری باشند...خدا...خدا میکردم که
بلایی سرشون نیاد...وقتی که برای بازی به حیاط میرفتیم
ازشون میپرسیدم که مشکله خاصی ندارند،اوناهم میگفتند: نه
دخترها کمتر مارو اذیت میکنند... وچیز مهمی نیست خودمون
حلش میکنیم...با این حرف کمی خیالم راحت میشد ولی باز
نگرانیشان می شدم... هر چی باشه من برادر بزرگتر بودم و باید
مواظبشون می بودم... آخه اونا تنها یادگار پدرومادرم بودند.
از آنموقع تا به بعد... چندین خانواده برای دیدن بچه ها به
پرورشگاه میآمدند...اولا فکر میکردم که آنها خانواده بچه ها
هستند ولی اینطور نبود... بلکه برای سرپرستی از بچه ها
میآمدند

و هر کدام از آنها را میخواستن با خود میبردند و کاری هم به این
نداشتن که ممکن این بچه ها با هم یا دو به دو باهم خواهر و
برادر باشند...و اینجوری بود که برادرها و خواهرها از هم جدا
میشدند و معلوم نمی شد که آیا در آینده همدیگرو میدیدند یا
نه...ولی بعضی از بچه ها به ندرت پیش میآمد که با هم انتخاب
شوند...بعضی مواقع بود که وقتی پدرومادری به آنجا میآمد من
یواشکی پشت سر آنها راه میافتادم تا ببینم آیا دو خواهرم را
انتخاب میکنندیا نه؟... ولی هر بار به خیر می گذشت .

ولی یکبار دیدم یک آقا و خانوم جونی آمدند پیشه مسئول
پرورشگاه و اوهم آنها را برد تو قسمت دخترها،منم طبق معمول

یواشکی دنبال او را راه افتادم تا ببینم آخر چه میشود؟... من همانطور که پشت در وایساده بودم و داشتم به حرفها شون گوش میدادم، شنیدم که خانوم حکمتی گفت: والا از شما چه پنهون این دو تا قضیه شون با بقیه فرق داره ایندو هم دوقلواند و هم یک برادر بزرگتر هم دارند... که خیلی هم شره و نمی گذاره که کسی آنها را از هم جدا کنه... خلاصه که این سه تا باهمند و اینا تا وقتی باهمند خیلی آرومند... ولی خدا نکنه اگه کسی بخواد او را رو از هم جدا کنه... اون دفعه وقتی خواستن خواهرای پسر رو ببرند همچین قشقرقی به پا کرد که نگوو نپرس... البته نمی خوام با این حرفا بترسونمتون ولی بهتر که از اول این مسئله حل شود که بعد نگین چرا به ما نگفتین... از آن موقع به بعد همه بچه ها از او نا پیروی میکنند... و از او نا سر مشق میگیرند و ما هم مجبوریم که دیگه خواهر و برادرهارو از هم جدا نکنیم.

آنگاه آن زن و مرد جوان باهم مشورت کردند و تصمیم گرفتند که مراهم از نزدیک ببینند و با من صحبت کنند... خانوم حکمتی به آنها گفت: الان صداش میکنم.

-آقا بهروز بیا تو... و منم که اسم خودمو شنیدم فوری آمدم تو.

خانوم حکمتی به آن زن و مرد رو کرد و گفت: چرا تعجب کردین... این بچه کارش همین هر وقت کسی برای انتخاب فرزندی به اینجا میاد فوری پشت سرشون راه میافته تا اینکه مبادا کسی بخواد خواهراشو ازش بگیره... خلاصه که جنجال به پا میکنه.

البته بچه بدی نیست... فقط نگرانه خواهر اش امیدوارم که از دستش ناراحت نشید.

آن دو بامن صحبت کردند آنها بسیار مهربون و خوش برخورد بودند... حتی از پدر و مادرمون هم مهربونتر بودند... خلاصه که هرچی از شون بگم کم گفتم... نمیدونم شما به شانس اعتقاد دارید؟!

ولی من قبلا به شانس اعتقاد نداشتم ولی حالا بهش اعتقاد پیدا کردم البته با دیدن ایندو زوج مهربان اعتقادم دو برابر شد... آخه از آن موقع که مامادربزرگ و پدربزرگ و همینطور مادر و پدرمو از دست دادم خیلی احساس بد شانسی و یا بدبختی میکردم... و همیشه فکر میکردم حتما پیشونی نوشتم اینجور رقم زده شده... بعدها فهمیدم که این خودمان هستیم که سرنوشتمونو میسازیم به تقدیرمان بستگی ندارد برای همین من هم تصمیم گرفتم که زدگیمو تغییر بدم.

خلاصه که این دو زوج جوان ما سه تارو به فرزندى قبول کردند... یک هفته طول کشید تا آنها مراحل قانونی فرزند خواندگی را طی کنند... و بعد آنها آمدند و ما را از آنجا بردند و ما هم هرکدام با دوستان صمیمی خود خدا حافظی کردیم و به اتفاق پدر و مادر جدیدمان از پرورشگاه خارج شدیم... جلوی دریه ماشین شیک شاسی بلندمشکی رنگ که اسمش را نمیدانستم چی بود و ايساده بود... منو دوخواهرم مثل ندید بدیدا دور ماشینو گشتیم

بعد من رو کردم به پدر جدیدم وگفتم: این... مال... شماست؟!!

او با اشاره سر و لبخند کوتاهی گفت: البته چی شد اگه خوشتون نیومد عوضش کنم... من که کاملا گیج شده بودم به تت پت افتاده بودموگفتم: نه... اینچه... حرفیه... از سر ما هم زیاده... البته... ببخشید که... اذحار نظر کردم... منو چه به... این کارا... بازم عذر خواهی میکنم.

مادر جدیدمان گفت: این چه حرفیه چقدر تو ازما عذر خواهی میکنی اینجوری ما معذب می شیم!.

بعد سوار ماشین شدیم تا حالا تو عمرمون سوار همچین ماشینی نشده بودیم... انگار که رو ابرا سوار بودیم چه کیفی داشت.

وقتی که سوار ماشین بودیم یهو یاد پدرم افتادم... چقدر دوست داشت سوار یکی از این ماشینا بشه و همیشه میگفت: خانوم نیگا،

نیگا ببین چه ماشین خوشگلیه، رنگشو نیگا... ببین خانوم کی گفتم... بالاخره ما هم اگه یکم نخوری کنیم... کمی پول پس انداز کنیم ما هم صاحب همچین ماشینی میشیم این خط و این نشون ...

و با انگشتش یه خط بعلاوه رو کف دست خودش کشید.

مادرم هم میگفت: ما که بخیل نیستیم... ایشالله که ما هم از این ماشینا میخریم (آرزو بر جوانان که عیب نیست) تازه... انقدرم

نا شکری نکن الان بعضیا هستند که همین پیکان را هم ندارند و باید پای پیاده همه جارو گز کنند...

ولی اونها نمی دونستند که عجل به اونا مهلت نمی دهد که به آرزویشان برسند... خیلی دلم هواشونو کرده بود و ناخدا گاه اشکی از گوشه چشمم جاری شد... پدرم (آقا فرشید) متوجه من شد و رو به من کرد و گفت: مرد کوچک من... چی شده... اتفاقی افتاده؟!!

من زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم: چیزی نیست فقط یه لحظه یاد پدرم افتادم (آقا منصور) و مادرم (مینا خانم) اونا هم آرزو داشتند که بتوانند یه روز همچین ماشینی بخرند... ولی نشد که بشه.

و ماجرا را برایشان تعریف کردم و او هم خیلی ناراحت شد و دستی به روی شانه من - که در کنار او در صندلی جلو نشسته بودم - زد و گفت: خدا رحمتشان کند... ناراحت نباش منو خانومم (فریبا) سعی میکنیم زندگی خوبی را برای شما

فراهم کنیم... خدا به شما صبر عطا کند... درست که ما هیچ وقت نمی تونیم جای پدر و مادر شما را بگیریم... ولی تا اونجا که بتونیم سعی میکنیم جای خالی آنها را احساس نکنید... البته ما به خوبی آنها نخواهیم شد... ولی نمیگم باید آنها را فراموش کنید نه اصلا اینطور نیست بلکه باید حداقل ماهی یکبار به سر مزار آنها بروید... چون آنها برای شما زحمت بسیاری کشیده اند تا شما به این سن برسید و هم اینکه شما خیلی بچه های خوب و با ادبی هستید و این خودش خیلی برای ما با ارزش.

ما هم برای خواسته های شما ارزش قائلیم... فقط یه خواهش از شما داریم که شما هم ما را به عنوان پدر و مادر در کنارتان بپذیرید و از شما میخوایم که به درسهایتان بیشتر اهمیت بدهید. من تو راه همش تو فکر این بودم که حالا خانه جدیدمان چطوری هست... حتما یک قصر خیلی بزرگ... همانطور که تو فیلمها بود....

وقتی به آنجا رسیدیم دیدیم یک خانه ویلایی بسیار بزرگو زیبا جلوی رویمان نمایان شد البته مثل قصر پادشاه ها که تو فیلمها دیده بودیم به همان زیبایی بود... منو خواهرام غرق تماشای آنجا شده بودیم... که ماشین نگه داشت و فریبا خانوم گفت: نمی خواین پیاده بشین...

وقتی وارد خانه شدیم بیشتر محو تماشای آن شدیم... کف زمین از سرامیک ساخته شده بود و سالن بزرگی داشت که انتهای آن نیم پلوید بود... طبقه پایین ۴ اتاق مجزا داشت... باضافه سرویس بهداشتی... و طبقه دوم آن هم ۴ اتاق با سرویس بهداشتی مجزا...

فریبا خانوم به ما اجازه داد که هر کداممان اتاقی جدا داشته باشیم و انتخابش هم با خودمونه... بهتر از این دیگه چی میخواستیم... همانطور که گفتم این خانه آنقدر بزرگ بود که اتاق های زیادی داشت از جمله (اتاق کار، اتاق کتاب خانه، اتاقی که پراز وسائل ورزشی بود...) در طبقه پایین یک آشپز خانه قرار داشت وقتی وارد آن شدیم دیدیم که چند نفر داخل آن بودند

که مشغول کار بودند با ورود ما همه دست از کار کشیدند و به ما سلامی کردند و ما هم جواب سلام شان را دادیم. منو دو خواهرام تمام خانه را گشتیم بعد از آن به حیاط رفتیم .

حیاط که چه عرض کنم مثل یه باغ بزرگ با درختهای زیاد بود و وقتی ما داشتیم تو باغ گردش میکردیم... دیدم خواهرام نیستند خیلی ترسیدم که نکنه آنها گم شده باشند... سریع به سالن آمدم و سراغ آنها را از پیش خدمت (مرد) بود گرفتم و هر دو به حیاط رفتیم تا آنها را پیدا کنیم. بالاخره با کلی مکافات آنها را پیدا کردیم و دوباره به اتفاق هم به سالن پذیرایی برگشتیم .

همانطور که گفتم فریبا خانوم به ما اجازه داده بود که هر کدام اتاق جداگانه داشته باشیم ما هم در طبقه بالا هر کدام برای خودمان اتاقی انتخاب کردیم ...داخل هر اتاق یک میز تحریر که رویش یک لپ تاپ قرار داشت و یک تخت خواب و یک میز توالت وجود داشت.

البته در آن (بقول خودشان اعمارت نه خانه) اعمارت به غیر از فریبا خانوم و آقا فرشید(۳پیش خدمت مرد و ۲پیش خدمت زن و ۲

آشپز یکی مرد و یکی زن) بودند ولی مدام این دو آشپز باهم درپخت غذا تفاهم نداشتند و کلی با هم جرو بحث میکردند و در آخر باهم به تفاهم (آن هم بل اجبار) میرسیدند ولی از حق نگذریم غذاهای خوشمزه ای درست میکردند... که ما تا آنموقع نخورده بودیم چون آشپز مرد غذاهای فرنگی درست میکرد که بعضی از اونا برای ما بچه ها قابل تحمل نبود ولی بعضی از غذاهاش

مثل پیتزاهاش خیلی خوشمزه بود... آشپز زن هم غذاهای ایرانی درست میکرد که آن هم دست پختش حرف نداشت.

خلاصه از غذا که بگذریم کلا زندگی کردن در میان آنها برای ما خیلی خوشایند بود و کلی بجا خوش میگذشت.

البته فریبا خانوم و آقا فرشید برای ما خیلی زحمت کشیدند و برای ما بچه ها معلم خصوصی گرفتند... که ما مجبور نباشیم برای درس خواندن به مدرسه برویم؛ چون آنها دوست نداشتند که لحظه ای از ما دور باشند و یا مورد آزار و اذیت بچه های دیگر

قرار بگیریم و به قول معروف می خواستند ما رو تو پر قو بزرگ کنند؛ البته نمی خوام بگم کارشون اشتباه بود نه اینطور نیست ولی با اینکار کمی از جامعه اطراف مون دور شده بودیم

البته نه اینکه بخوام بگم که ما را داشت بد بزرگ میکرد نه اصلا ولی هر کسی که ما را میدید میفهمید که چقدر با ادب با

دیگران صحبت می کردیم حتما میخواهید بگویید که شما که باکسی رفتو آمد نمی کردید ولی یادم رفت که بگم ما رفت و آمدمونو بافامیل های پدر و مادرم قطع نکردیم چون پدر و مادر جدیدمان اینطوری می خواستند که ما آنها را فراموش نکنیم بالاخره هر چی باشه آنها هم به نوبه خودشان زحمت ما را کشیده بودند... و باید از آنها قدر دانی کرد.

آنموقع ها که تازه به پیش فریبا خانوم و آقا فرشید آمده بودیم برای ما خیلی سخت بود که آنها را مادر و پدر صداشون کنیم؛

آنها هم به ما حق میدادند و میگفتند: اجباری تو این کار نیست شما هر موقع که خواستید میتونید ما رو پدر و مادر صدا کنید؛ البته ما خیلی دوست داریم ولی مجبور تان نمی کنیم و ما هم منتظر آن روز می مانیم.

بالاخره یه روز که داشتیم با آنها بازی میکردیم نمی دونم چی شد که یهو من آقا فرشیدو پدر صدا کردم و خواهرام هم فریبا خانومو مامان صدا کردند... فریبا و فرشید با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و همگی شروع کردیم به خندیدن و بعد آنها یکی، یکی ما رو بغل کردند و بوسیدند و ما هم به آنها گفتیم: ای بابا چرا آنقدر سفت بغلمون میکنین نفسمون بند اومد...

بعد از ما عذر خواهی کردند و باز هم با حیرت بسیار به ما نگاه کردند و در حالی که اشک در گوشه چشمشان حلقه زده بود زود سر خود را برگرداندند که ما متوجه آن نشویم... ولی معلوم بود که چقدر از این بابت خوشحال شده بودند.

یک روز عموم با من تماس گرفت و گفت:

- سلام بهروز جون چطوری خوبی؟
- سلام عمو جون خوبم شما چطورید؟
- بیتاو بهاره چطورند اونام خوبند؟
- بله خوبند، زنمو و بچه ها چطورند؟

- اونام خوبندو سلام میرسونند. از خودت بگو... دیگه چه خبر؟... پدرو مادر جدیدتون که شما رو اذیت نمیکند؟
- نه بابا اتفاقاً اونا ما رو خیلی هم دوست دارند و همیشه به ما محبت میکنند.

- میخواستم بهت بگم که از آن موقع که صاحب پدر و مادر جدید شدید من مجبور شدم که موضوع را به اطلاع شرکت بابات برسونم اگه نمی گفتم... آنموقع پرورشگاه به آنها میگفت و آنموقع کامون بیخ پیدا میکرد... و اوضاع بدتر می شد. آنها هم گفتند: پس از زیر نظر شرکت خارج شده اند و دیگر حقوقی دریافت نخواهند کرد و از آن تاریخ به بعد دیگر حقوق بابات قطع شد... و فقط مانده ارث و میراثی که از او برایتان باقی مانده... که آن هم همان خانه ۵۰ متری با لوازم خانه که اگر خواستید... بیا اینجا و درباره آن یه فکری بکنیم... اگر خواستی آنها را بفروش و اگر نه آنموقع یه فکری برایش میکنیم... گفتم اینو به خودت بگم بهتره... چون آنقدر بزرگ شدی که خودت بتونی تصمیم بگیری هر چی نباشه الان باید ۱۸ ساعت شده باشه درست نمیگم؟!...
- بله شما درست می گید ولی اگه اشکالی نداره میخوام این موضوع رو با پدرم درمیان بذارم...

- البته... اتفاقاً باید اینو بهشون بگی و نظرشونو بپرسی... معلومه که بچه با ادبی تربیت کردند که آنقدر با کمالات شده ای که با آنها مشورت میکنی.

- عمو جون داشتیم؟! این چه حرفیه... ما از اول هم با ادب بودیم.

خلاصه موضوع رو به پدر و مادرم گفتم و آنها هم قبول کردند و پدر خوانده ام بهم گفت: البته این نظر منه، بهتر نیست خانه و اسباب، اثاثیه اش را به کسی بدهی که نیازمند است آنطوری ثوابش هم به روح پدر و مادر عزیزتان برسد؟!... چون شما که پیش ما هستید و ما هم سعی میکنیم که شما در رفاه کامل باشید... و هر کم و کاستی که داشته باشید ما برایتان فراهم میکنیم... باز خودت میدانی ...

ما از اینکه پدر و مادر با گذشتی نصیب مان شده بود بسیار خوشحال بودیم و به خودمان افتخار می کردیم و بدون درنگ پیشنهاد شو قبول کردیم و من گفتم: فقط یک چیز مانده... آنهم اینکه البته اگه اجازه بدین منو خواهرام میخوایم برای آخرین بار به آن خانه برویم و کتاب های پدر و نیز آلبوم هایمان و دفتر خاطرات مادرمان را هم برای یادگاری برداریم... از نظر شما که اشکالی نداره؟!... آخه نمی خواهیم آنها را فراموش کنیم هر چی نباشه آنها پدر و مادر خوبی برای ما بودند... با اینکه آرزوهای زیادی برای خودشان داشتند... با وجود اینکه وضع مالی خوبی هم نداشتند... ولی برای رفاه و آسایش ما خیلی از خود گذشتگی کردند... و از خیلی چیزها چشم پوشی کردند... پدر گفت: البته... شما هر وقت امر کنید من شما را به آنجا میبرم خیلی خوشحالم که خدا فرزندان فهمیده به ما اعطاع کرد... من در ادامه حرفم گفتم: یادم میاد مادرم خیلی طلا دوست داشت

او میگفت: اول زندگیمان که مستاجر بودیم هر ماه برای دادن اجاره خانه یکی از طلا هایم را می فروختم... و پولش را به پدرت می دادم ... تا روی پولی که از اداره اش می گرفت بگذارد تا به صاحب خانه بدهد... و تا آخر برج هیچ پولی نداشتیم که شکم مان را سیر کنیم و مجبور می شدیم که هر روز به خانه مادر شوهرم برویم ...

منم میگفتم: خب شما که پول نداشتین پس چجوری طلا خریدین!؟

اونم در جواب میگفت: سر خرید بازار پدرت یکمی پول پس انداز کرده بود و یه گردنبند، یه گوشواره و... خریدیم بعد هم تو عروسی... فامیل ها به من یه زنجیر طلا، یه انگو، ۴ تا انگشتر و ۲ سکه طلا به من دادند... ولی حالا چی... حتی دریغ از یه انگشتر...

دیگه پدرم نتوانست برایش طلا بخرد و او حتی برای خرید خانه هم از دوست و آشنا پول قرض کرده بود... که آنهم خدا را شکر توانست با پس اندازی که مادرم کرده بود تمام بدهیش را بدهد... خلاصه بعد از بیست سال مستاجری... صاحب این خانه ۵۰ متری شدیم... و بعد از آن هم یه ماشین پیکان دست دوم خرید که همش تند، تند، خراب می شد و سر از تعمیرگاه در می آورد و... بعد هم آن حادثه کذایی پیش آمد و آنها ما را تنها گذاشتند و رفتند... و بقیه رو هم که خودتان بهتر می دانید...

پدر خوانده ام همانطور که اشک در چشماش حلقه زده بود گفت:

بهر روز جون ناراحت نباش منو فریده هرکاری برای خوشحالی
شما میکنیم دیگر فکرش را نکن... هر وقت خواستی بگو تا
ببرمت خانه پدریت...

منم گفتم: همین حالا... چطور؟!... او هم قبول کرد و ما آماده رفتن
به آنجا شدیم.

وقتی به آنجا رسیدیم انگار که خاطرات بچگیم زنده شد و تمامش
مثل یک فیلم سینمایی جلوی چشم نمایان شد. اول پدرم را به یاد
آوردم که یه گوشه اتاق نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد

بعد به آشپزخانه رفتم و مادرم را به یاد آوردم که داشت آشپزی
میکرد... و بعد خودم را به یاد آوردم که مشغول مشق نوشتن
بودم... و بعد دو خواهرم را به یاد آوردم که هر دو باهم وارد
اتاقم میشدند و دفتر مشقم رو پاره میکردند... و من با عصبانیت

دنبال آنها میدویدم... و آنها پشت مادرم قايم میشدند... و مادرم هم
از اونا دفاع میکرد... و منم چاره ای جز این نداشتم که اونا رو

ببخشم. در این فکرها بودم که فرشید مرا صدا کرد و گفت:
بهر روز جون بیا اینجا عمویت آمده... چی شده چرا ماتت برده
... تا من با عموت صحبت میکنم... شما هم به کارتون برسید.

منو خواهرام اول به اتاق مادرم رفتیم تا آنجا که یادم میاد، مادر
یه دفتر خاطرات داشت که اونا تو کشوی دراورش قايم میکرد

وما حق نداشتیم به دفترش دست بزنیم بقول خودش این خاطرات
محرمانه اش در آن ثبت شده و هیچ کس نباید از آن خبردار شود

و وقتی هم که او یواشکی میرفت تو اتاقش میرفت سراغ دفتر
خاطراتش، و وقتی که آن را آهسته برای خودش می خواند
بعضی موقع ها اشک میریخت و گاهی می خندید و منم که پشت
در وایساده بودم و یواشکی داشتم او را نگاه میکردم و بعضی
موقع ها هم بقول معروف فضولیم گل میکرد و وقتا ای که مادرم
در آشپزخانه بود یواشکی میرفتم تو اتاقش و تا میخواستم دفترش
را باز کنم و بخوانم، نمی دونم از کجا میفهمید و بقول معروف
زود میومدو مچمو میگرفت خلاصه که هیچ وقت نتونستم
دفترشو بخونم... ولی حالا دفترش جلوی روم بود، انگار دو دل
بودم که بخونمش یا نه... که بیتاو بهاره گفتند چرا معطلش میکنی
زود باش بخون دیگه... باحرف اونا یه کمی دلم قرص شد و بقول
معروف دلو زدم به دریا و دفترشو باز کردم و خوندم.

مادرم تو دفترش بیشتر از خاطرات کودکیش گفته بود، بعد هم از
خواستگاری که برایش آمده بود، بعد از ازدواجش با پدرمان،
بعد هم از روزهای خوش و سختیهایی که تو زندگی برایشان پیش
آمده و.....

باخواندن آن منو خواهرام هم خوشحال شدیمو هم ناراحت،
خوشحال به خاطر خوشی که داشتند مثل خانه ویا ماشین خریدن

ویا برای تولدما بچه هاو... آنموقع ها که ما نبودیم و آنها وقت بیشتری داشتند که به گردشو تفریح شان برسندو چقدر شاد بودند ودر آخر گفته بود واینو زیاد تاکید کرده بود که اگه بچه ها نبودند آنها چقدر زندگی شان پوچو بی معنی میشد واز این بابت خدا را شکر میکردند که با وجود بچه ها هنوز هم شاد هستند (البته آنموقع که زنده بودند) .

بعد از آن به اتاق پدر رفتیم وسائل اتاق همانطور دست نخورده مانده بود تواتاقش یک کتابخانه کوچک قرار داشت منو خواهرام کتاب ها را برداشتیم وداخل کارتن گذاشتیم و وسائلی که مربوط به پدر بود وخیلی هم براش مهم بود دریک کارتن دیگر گذاشتیم و وسائلی هم که مربوط به مادر میشد جداگانه در یک کارتن دیگر گذاشتیم.

بعد به اتاق من وبعد از آن هم به اتاق خواهرام رفتیم وهر کدامان وسائلی که فکر میکردیم برایمان مهم است برداشتیم.

بعد نوبت به آلبوم ها رسید به بیتا وبهاره گفتم: آیا شما پدرو مادرو هم یادتون میاد؟! بیتا گفت: من که خیلی کم اونارو به یاد میارم ... چون آنموقع ما ۵ ساله بودیم. وبهاره هم گفت: منم چیز زیادی یادم نمیاد... ولی خیلی دوست داشتم یه خاطره ای از اونا به یاد بیارم.

منم در جواب بهشون گفتم: ناراحت نباشید... عکسها و فیلمبرداری که اونا از مون کردند هست تا اونجایی که یادم میاد فیلم خانوادگیمون توکشوی میز پدر بود الان میرم میارمش بعد رفتمو اونو آوردم و گفتم میریم خونه و اونو میبینیم الان وقت نداریم باید زودتر اثاثیه لازمه رو جمع کنیم.

بالاخر هم ما ، عمو جواد و فرشید پدر خوانده ام همانطور که همه توافق کرده بودیم خانه و اسباب و اثاثیه اش را به یک فرد نیازمند دادیم

و آن بنده خدا هم چقدر خوشحال شدو دعامون کرد.

۶سالی از این موضوع میگذشت و الان من ۲۴ساله و بیتا و بهاره هم ۲۰ساله هستند . البته این دو خواهرم از ۱۷سالگی خواستگارهای زیادی داشتند و هیچ کدامشان راقبول نمی کردند و به قول معروف ایرادهای بنی اسرائیلی میگرفتند. من هم از خدام بود که آنها به این زودیا شوهر نکنند.

تا اینکه یک روز دو خواستگار که هر دو نفرشان باهم برادر دوقلو بودند همزمان در یک روز به خواستگاری دو خواهرام آمدند؛ و آنها هم زود قبول کردند ، ولی برایم خیلی تعجب آور وسخت بود که این دو نفر را بپذیرم البته فاصله سنیشان نسبت به خواهرام ۴سال بود یعنی هم سن خودم (۲۴) ساله بودند.

ولی نگرانی من این نبود بلکه به خاطر بیکاری و اینکه دانشجو هم بودند و در همان دانشگاهی بودند که خواهرام درس میخواندند

من تو این فکر بودم که آنها چطوری میخواهند به درسشون ادامه بدهند اینا تو خرج یومیۀ خودشون هم مونده بودند پس چطوری می خواستند از خرج یه زندگی برآیند.

در صورتی که گفته بودند که هر کدامشان مستقلا برای خودشان یک خانه و یک ماشین دارند، و تا مدتی خرج شان با پدرشان است اینطور که می گفتند پدرشان تاجر بزرگی است و مدام به شهرها

و کشورهای بسیاری سفر میکند و کلی ثروت دارند؛ البته من آدمی نبودم که خواهرامو به ثروت آنها بفروشم ولی چه کنم که آنها (بیتا و بهاره) به آن دو جوان دل بسته بودند و کاریش هم نمی شه کرد؛ آنها گفته بودند که بعد از فارغ التحصیلشان و گرفتن مدرک به شرکت پدرشان خواهند رفت و مشغول کار خواهند شد و ادامه تحصیلشان حداقل ۲ سال طول میکشد؛ و همین امر مرا نگران میکرد که بعد از ازدواجشان دو خواهرم باید از پدر شوهرشان خرجی بگیرند و این برای من خیلی زور داشت.

خواهرانی که من و پدر خوانده ام و همچنین مادر خوانده ام مخارج زندگیشان را تامین میکردیم حالا باید برای خرج خود التماس یه غریبه را بکنند؛ ولی به نظر ما این خوشایند نبود.

ولی خواهرام از این بابت مشکلی نداشتند و ما هم به ناچار به ازدواج آنها تن در دادیم و عروسی مفصلی گرفتیم و آنها هم سنگ تمام گذاشتند و کلی تو خرج عروسی به ما کمک کردند در

صورتی که هیچ احتیاجی به این کار نبود ولی آنها وظیفه خودشون میدونستند که این کار را بکنند.

زندگی آنها با خوبی و خوشی شروع شد و همانطور که آن دو جوان گفته بودند بعد از دو سال در شرکت پدرشان شروع به کار کردند.

در این مدت بی‌تا و بهاره هم مدرکشان را گرفتند و آنها هم در یک شرکت خصوصی مشغول به کار شدند.

منهم که لیسانس پزشکی ام را گرفتم و در حال حاضر ۲۶ ساله و ازدواج هم نکرده ام و پدر خوانده ام هم برایم یک مطب شخصی گرفت و هنوز هم دارم درسم را ادامه میدهم در همان رشته (مغز و اعصاب) (فوق لیسانس) بنابراین صبح ها را درس میخوانم و عصرها در مطب خود هستم. خدا را شکر بیمارام هم کم هستند.

حتما پیش خود میگویید این دیگه چه وضعیشه، اگر هر کس دیگری بود میگفت: خدا کنه مریض هام زیاد بشوند تا من بتوانم کسب درآمد کنم.

ولی من هدفم اینه که می خواهم به مردم جامعه ام که به من نیاز دارند کمکی کرده باشم تا سلامتی شان را بدست آورند. درست که درآمد کم میشود ولی ارزش اینو داره که ببینم مردم در

سلامت کامل بسر میبرند؛ چون هر چی که باشه ما دکترها اولش قسم پزشکی میخوریم که جز به سلامت مردم به منفعت خودمون فکر نکنیم ولی متاسفانه هنوز هستند کسانی که به نفع خودشان عمل میکنند این کار از انسانیت بدوره امیدوارم روزی برسه که که پزشکان ما به این نتیجه برسند که اولین کارشان این باشد که جان مردم برایشان با ارزش بشود.

همانطور که جامعه مان در حال پیشرفت و ترقی است و پیش بسوی تکنولوژی میرود و البته برای اینکه از تکنولوژی بالایی برخوردار باشیم باید از خیلی چیزها چشم پوشی کرد مثلا اگر میخواهیم هوا و آب سالمی داشته باشیم باید خیلی چیزها را رعایت کنیم... مثلا همین کارخانه ها و دود همین ماشینها و هزاران وسائلی که باعث آلودگی هوا میشود و این هر روز در جامعه ما رو به افزایش است و همین امر روی اعصاب و روان همه ما تاثیر میگذارد و این باعث تاسف است.

یه روز وقتی از کلاس آمدم بیرون تو محوطه حیاط بودم و سرم تو گوشیم بود و داشتم برای آن روز خودم برنامه ریزی میکردم ناگهان با دختری که اون هم در حال راه رفتن داشت کتابش میخواند برخورد کردم و من گوشیم از دستم افتاد و اون هم کتابش ... هر دو هم زمان باهم دولا شدیم که وسایلمان را برداریم که سرمان محکم بهم برخورد کرد و همانطور که پیشانیمان را

می مالیدیم به همدیگر نگاهی کردیم و از یکدیگر عذر خواهی کردیم... به قول معروف بایک نگاه یک دل نه صد دل عاشقش

شدم آن دختر آنقدر زیبا بود که نگو من هنوز محو تماشای او بودم که دیدم دختر گفت: ببخشید اصلا حواسم نبود... واقعا معذرت میخوام... گوشیتون هم به خاطر من شکست...

من تازه به خودم آمدم و گفتم: شما باید منو ببخشید... من هم با این حواس پرتیم باعث شدم که کتاب شما هم خراب شود منم معذرت میخوام...

منم سعی کردم بهش کمک کنم که کتابش را که ورق ، ورق شده بود و روی زمین پخشو پلا شده بود جمع کنیم.

بعدگوشیم را که روی زمین افتاده بود و بقول معروف هزار تکه شده بود جمع کردم با اینکه میدونستم دیگه مثل اولش نمیشه...

از یکدیگر خداحافظی کردیم... منم سوار ماشینم شدم و در اولین موبایل فروشی که سر رام دیدم توقف کردم و یه گوشی نو خریدم و سیم کارت گوشی شکسته شده رو- که خدارو شکر سالم بود- در آوردم و به گوشی جدیدم انداختم، و به خانه رفتم.

هرروز آن دختر را در دانشگاه می دیدم ، اول در کلاس آن ها به عنوان مهمان وارد می شدم و بعد، از او جزوه قرض می گرفتم و بعد هم کم کم از این راه با هم دوست شدیم . اینطور که پیدا بود او هم از من بدش نمی آمد و آنقدر به هم وابسته شده بودیم که اگر یک روز یکدیگر را نمی دیدیم دلتنگ هم می

شدیم. دوستی ما آنقدر ادامه پیدا کرد که بالاخره با هم ازدواج کردیم.

و او هم داشت لیسانس (گرایش قلب و عروق) را می گرفت و آخر ترمش بود که ما با هم ازدواج کردیم.

بنابراین من با هزینه خودم مطبی هم برای مهشید گرفتم، البته هر دو در ساختمان پزشکان در تجریش کار می کردیم، مهشید در طبقه اول و من هم در طبقه چهارم همان ساختمان مطب داشتیم. مهشید مثل اوایل کار خودم، زیاد مشتری نداشت، ولی بعد ها مثل من پیشرفت کرد.

البته ناگفته نماند که مهشید هم مثل من بیمار هایش برایش مهم تر از پول بودند، پس او هم همانند من از مریض هایش ویزیت کمتری می گرفت. حال می خواست پولدار باشد یا نباشد به حال ما فرقی نمی کرد، فقط نیت جفتمان کمک به بیمار ان بود و بس.

خلاصه از اینکار ما پزشک های دیگر برداشت اشتباهی می کردند و آن ها فکر می کردند، ما با این روش می خواهیم برای خودمان مشتری جم کنیم و همیشه با آن ها درگیری داشتیم. این موضوع بالاخره بیخ پیدا کرد و ما مجبور شدیم مطبمان را به جایی دیگر انتقال دهیم و هر دو مطب را فروختیم و به بیمار انمان آدرس مطب جدید را دادیم، البته در همان منطقه، چند خیابان بالا تر. ساختمان جدید مطبمان، یک ساختمان ۱۰ طبقه بود که در هر طبقه اش دو واحد داشت و هر واحد ۲ اتاق

مجزا و یک آشپزخانه و سرویس بهداشتی هم داشت. ما هر دو در طبقه سوم و هر دو در یک واحد کار می کردیم. با اینکه کوچک بود ولی در آنجا آرامش داشتیم.

از فردای آن روز ، من به دنبال مجوز آنجا به اداره اصناف و شهرداری می رفتم و هر روز در این اداره جات ها سرگردان بودم و برای گرفتن یک امضاء از این اداره به اداره دیگر میرفتم و با کلی معطلی و سختگیری رؤسا ، بالاخره مجوز را گرفتم؛ چون آنجایی که خریدم مجوز رسمی نداشت و فقط به عنوان یک ساختمان تجاری استفاده می شده.

هر دو بعد از کلی سختی مطبمان را آماده کردیم ، و از فردای آن روز مشغول به کار شدیم.

در آن ساختمان هر کس به کاری مشغول بود و هیچکس ایرادی از دیگری نمی گرفت و در کل زندگی بر وفق مراد همه می گذشت.

من و همسرم بعد از دو سال که از ازدوایمان می گذشت صاحب یک فرزند پسر شدیم و اسمش را بابک گذاشتیم و از بابت خواهرانم هم خیالم راحت بود که آن ها هم در زندگیشان خوشبخت بودند. آن ها هم هرکدام صاحب فرزند دوقلو شدند. یکی دوقلوی پسر و دیگری دوقلوی دختر.

امیدوارم روزی برسد که بچه هایی هم که سرنوشت مانند داشتند (پرورشگاه) آن ها هم در آینده سرنوشت خوبی پیدا کنند. انشالله در آینده پدران و مادرانی برای آن ها پیدا شوند که بتوانند آن ها

را خوشبخت کنند. نه اینکه برای اهداف خود از آن ها بیگاری
بکشند و زندگیشان را تباه کنند.

به امید روزی که پدر و مادر هایی که می خواهند فرزندى را از
پرورشگاه ها قبول کنند مسئولیت پذیر در قبال آینده ی آن ها
باشند.

آنموقع است که بگوئیم جامعه آن ، به رشد و تکامل فکرى
رسیده و هیچ مشکلى نخواهد داشت.

پایان